

وز نوافلیکی د کس چنان ساختمی ،  
کاسوده بکام دل رسیدی ، آسان .

✱ ✱

از درس و علوم ، جمله بگریزی به

و اندر سر زلف دلبر آویزی به .

نباید فراموش نمود که خیام نیز دلی داشته و آنرا بهوای عشقی در کف

اخلاص گذاشته است .

او ، اگرچه حکیم بود و ریاضی دان ، ولی پی برده بود که در عالم امکان ، رونق

بخش زندگانی انسان عشق است و عشق .

خیام هم با عشق دنیا آمده و با عشق بخاک شده ، و در رستاخیز نیز با

عشق بر میخیزد .

از واقعه یی ترا خبر خواهم کرد

و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

: با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت

وز مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

• ✱ •

سر دفتر عالم معانی عشق است

سر بیت قصیده ی جوانی عشق است

ای آنکه خبر نداری از عالم عشق

این نکته بدان که : زندگانی عشق است .

• ✱ •

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست

سودا زده ی مهر دل افروزی نیست

روزی که تو بی عشق بسر خواهی بسر  
ضایع تر از آنسروز دگر دوزی نیست .

کلوان عمر میگذرد ، خورشید زندگانی بغروب میگراید ، و ناگهانی  
شب نیستی ما را در آغوش تیرگی ابهام آمیز خود می پیچد . آنوقت است که از  
خواب یهخبری و خلسه ی جهل بیدار گشته و اشک حسرت بر ایام گذشته میریزم .

این قافله ی عمر عجب میگذرد !  
دریاب دمی که از طرب می گذرد .  
ساقی ، غم فردای قیامت چه خوری ؟  
پیش آر پیاله را که شب میگذرد .

\* \*

خوش باش که عالم گذران خواهد بود  
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود  
این کاسه ی سرها که تو بینی ، فردا  
زیر لگد کوزه گران خواهد بود .



## سلطان ولد

فرزند جلال الدین رومی

برخیز ازین جهان پسر ننگ  
جز شر بت عشق را مکن نوش  
میسوز چو آهن اندر آتش  
ای ساقی عشق! بساده گردان •  
بیرون ز زمانه ساز آهنگ  
جز دامن عشق را مزن چنگ  
تا، ز آینه ی دلت رود زنگ  
وی مطرب روح! زن دف و چنگ

• ❖ •

پس از مولانا جلال الدین رومی مشعل هدایت پیروان طسریقت و مسند  
ارشاد شوریدگان وادی ابدیت، بدست فرزند مهتر او، بهاء الدین محمد معروف  
بسلطان ولد رسید که در سال ۶۲۳ هجری در شهر لارند تولد یافته بود •  
ولد رانیست علم و نی ولایت  
جز آن علم ولایت کش پدر داد •

• ❖ •

بیا بیا بنشین پهلوی من شیدا  
چو هر دو غرقه ی عشقیم و مایه ی سودا  
بیاو دست بدستم بده که من مستم •  
بیسر ز لطف مرا، راست پیش مولانا •

• ❖ •

سلطان ولد عشق را از پدر بارث برده و در کوی وصل با پای جان ره  
سپرده است •

که گاه بیاد گفته های پدر افتاده و خود را مخاطب ساخته میگوید :

- راه ترا، راه ترا بست غرضهای هوی •

در گذر از آرزو غرض، همچو هما پر بهوا

خیز و لد عشق گزین ! ، جزمی و معشوق همین \*

زانکه ترا گفت : بیا ! ، والد تو سوی خدا .

نظم کلام اورا و زنی دلنشین حافظ است که اگر گفته شود : سلطان ولد

در عالمی وراء جهان ما سیر میکرده ، جایز است \*

شعرش با اینکه روح را صفا می بخشد و دل را به ترنم بر می انگیزد ،

جانرا نیز شهادت میدهد که ، متاع هستی بیای دوست ریزد و از عالم پستی بگریزد .

زهی عشق ، زهی عشق که ما راست خدایا .

که ما را و جها نرا بیاراست خدایا .

زهی ماه ، زهی مهر ، زهی چرخ خدایا

که چون روح ، نه پستت نه بالاست ، خدایا

چه بزمیست ؟ ، چه ساقیست ؟ ، چه باده است که خوردیم ؟ .

چه نوشتی و چه نقلت ؟ چه خرماست خدایا ؟ .

چه لطفست ، چه ذوق است ، چه بویست ، چه رویست ؟ .

چه خلقست ، چه خلقیست ، چه سیماست خدایا ؟ .

چو معشوق مرا دید درین حال ، درین جـوش

مرا گفت که : - هیات ! ، چه سوداست خدایا ! ؟ \*

\* \*

درون سینه اش دریای عشق موج میزند ، با طغیان و تلاطم میگرد و سینه ی

مسکین دلش را بیالا و پایین پرتاب میکند . نا آرام و سرگردان فریاد و

فغان میکند ، و ازین شور و ازین سودا مینالد ...

درون سینه ام صحرای عشق است

• میان جان من دریای عشق است •

• \* •

شدم دیوانه یگباره ، زهی سودا ، زهی سودا  
ز خانه گشتم آوازه ، زهی سودا . زهی سودا

ولد گوید که : ای مردم ، حذر از من ، ازین قلزم .

ندارم مخلص (۱) و چاره زهی سودا ، زهی سودا

• \* •

دیدن رویش آرزو شده است  
همچو همچنون شدم از آن لیلی  
تن من بود همچو کوه ، ز غم  
اشک چشم روان چو جوشده است  
با نگم از خانه کو بکو شده است  
لاغر و زار همچو مو شده است

\* \* \*

روح بزرگ شاعر در عالم حقیر طبیعت نمی گنجد ، میخواهد حصار جانرا

بدرد و بر اوج ملکوت پیرد .

دلش با لیب آرزو میگدازد و با اندرز عقل نمیسازد . دیوانه وار از

خویش بیگانه میشود و سخن مستانه میگوید .

باده خورم مست شوم بر سر کیوان بپریم

نیست شوم زین هستی برده ای ظلمت بدرم

حمله کنم پنجه زنان ، چونکه منم شیر زبان

گاو بدن را بکشم خون دلش را بخورم

گیرم از عشق سبق چونکه منم طالب حق

تا که چو جان نور و را دایم گیرم بپریم

زان دم ، کان ساقی جان ، داد می باقی جان

مستم از هر در جهان روز و شبان بیخبرم

\* \* \*

ای عاشقان ! ای عاشقان ! ، امروز دیگر همون شدم

مانند مرغی از قفس از جسم و جان بیرون شدم

۱ - مخلص بفتح اول و ثالث بمعنی محل خلاصی و محل نجات .

عاشق و معشوق ، و طالب و مطلوب ، همه ماییم که در وادی حقیقت بی ما واییم  
خنک آن روز که در پر تو دانش چشم بصیرت بگشاییم و زنگ جهل و خود -  
نا شناسی از لوح دل بزداییم ، تا بر مرتبت خود پی بریم و محبوب را در جان  
نگریسیم .

روا باشد ؟ . روا باشد که یار از ما جدا باشد ؟  
از آن لطف و وفا ، بر ما همه قهر و جفا باشد ؟ .  
چو چرخ از عشق گردانم ، چو ابر از هجر نالانم  
ز طفل و پیر پرسانم که : آن مهر و کجا باشد  
چو خیره سر بارض اندر ، و راجستم من از هر در  
مرا گفت او ، نمیدانی که جای مه سما باشد ؟ .  
ز عشقش بر سما رفتم مه خود را بسی جستم  
ندا آمد که : « آن مهر و نه در سفل و علا باشد ؛  
درین عشق و درین سو دا گذر از زیر و از بالا  
درون جان بجوی او را که بیچاره نه جا باشد . »

• ❖ •

بیا بیا که تویی بحر عشق و شوق و صفا .  
بیا بیا که ترا برگزید شاه بقا .

بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی  
بیا بیا که نداری درین جهان همتا . . .

• ❖ •

قطره بی که از دریا جدا گردد ، خموش و سرگردان دستخوش چرخ بلا

گردد . با دل‌تنگی تمام و آرزو مندی مالا کلام خدایرا میخواند که بازش بدریا  
کشاند .

ارین دوری در فغان است و ازین مهجوری نالان . متحیر است که سر انجام کارش  
بکجا کشد و تا کی درین ماتمکده ی غربت شرنک فراق چشد !  
سر انجامی ندیدم حال خود را . از آن روزم که مادر زاد فریاد !!

• \* •

در آندم که مطرب سراید سرود  
روان گردداشک ازدو چشمم چورود .

ز درد و زسوز غم آن نگار  
فغانم بر آید بچرخ کبود

بزاریش گفتم که : رفتم ز دست ،  
از آندم که چشمت دلم را ربود

درین هجر ، اگر وصل داری دریغ  
اجل کشت عمرم بنخواهد درود .



## سَنَائِی

ای مسلمانان ، ندانم چاره ی دل چون کنم ؟ .  
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم !  
عاشقی را دوست دارم ، عاشقانرا دوست تر  
صد هزاران دل برای عاشقان پر خون کنم .  
سوختم در عاشقی ، تا ساختم با عاشان .  
عاجزم در کار خود یا رب ، ندانم چون کنم !  
آتشی دارم در این دل ، گر شراری بر ز نم  
آب دریا ها بسوزم ، عالمی همامون کنم .  
ابوالمجد مجدودبن آدم ، متخلص و معروف به سنائی شاعر و عارف  
نامدار ایران است که در نیمه ی دوم قرن پنجم هجری در شهر غزنین دیده به جهان  
گشود و دنیا را بنور عرفان روشن نمود .  
ای در دل مشتاقان ، از عشق تو بستانها  
وز حجت بیچونی در صنع تو برها نها .  
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها  
بر علم قدیم تو ، پیدا شده پنها نها .  
در راه رضای تو قربان شده جان ، وانگه  
در پرده ی قرب تو ، زنده شده قربانها  
کی نام کهن گردد مجدود سنائی را ؟  
نو نو چو می آراید در وصف تو دیوانها .

☆ . ☆

آنی ، که فدای تو روان میباید

پیش رخ تو نثار جان میباید .



من هیچ ندانم که : کرامانی تو ؟

ای دوست ، چنانی که چنان میباید .

سنائی در شعر خود دو شخصیت متمایز و مخالف با یکدیگر را نشان میدهد که در یکی شاعر بستان مدیحه سرا و بسی پروا ، و در دیگری عارفیست بلند همت که در کنج میخانه ی عزات شب و روز با دردی مردم سوز هم آغوش است . و بابای جان در راه حقیقت قدم بر میدارد . بعشق مجازی پشت پا میزند و دل از هر چه رنگ تعلق دارد آزاد میگرداند .

خیز تا بر یاد عشق خو برویان ، می زنیم .

• پس ز راه دیدم باغ دوستی را پی زنیم •

چون درین مجلس بیاد می بر آید کارها

ما زمانی بیت خوانیم و زمانی ، نسبی زنیم

دقت ملک دو عالم را فرو شویم پساک

• هر چه آن ها را نشانست ، آتش اندر وی زنیم •

• \* •

چنانکه از اشعار سنائی بر می آید ، او بر اهنمای پیروی نورانی بجمع خراباتیان و گروه درویشان پیوست و از سوز درون و آرامش بیرون ایشان متأثر شده ، سر بخرابات سپرد و شوق دیدار خراباتیان یافت ، و در بیان این اشتیاق غزلها پرداخت •

جام علاقه ی بدنیا را بر زمین ریخت و با خانقاهیان در آمیخت ، خراباتی

شد و درد نوش ، و عشق جانانرا حلقه بگوش •

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی

تو قصه ی من بشنو تا چون بعجب مانی ،

از کوه فرود آمد زین پیری نورانی

پیدایش مسلمانان در عرصه ی بلسانی

چون دید مرا گفت او : - داری سر مهمانی ؟  
 گفتم که : بلی دارم بسی سستی و کسلانی  
 گفتا که : هلا ، هین رو ، گر بر سر پیمانسی  
 دانم که مرا زین پس نومید نگردانسی .  
 رفتم بسرایبی خوش ، پالیزه و سلطانی  
 نه عیب ز همسایه ، نه بیم ز ویرانی  
 در وی نفری دیدم پیران خراباتسی  
 قومی همه قلاشان (۱) چون دیو بیابانی  
 معروف به بی سیمی ، مشهور به بی نانی  
 همچون الف کوفی از عوری و عریانی  
 مانند متحیر من ، ز آنحال . ز حیرانی  
 گفتم که : چه قومنداین ؟ اینخواجهدی روحانی !  
 گفت : اهل خراباتند این قوم ، نمیدانی ؟  
 آنها که تو ایشانرا قلاش همیدانسی .  
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی ؟  
 دیدار چنین قومی دارد بمی ارزانی .

\* . \*

جانا بجز از عشق تو دیگر هو سم نیست  
 سو کند خورم من که بجای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی هونس و بی یسار  
 فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

در عشق نمیدانم درمان دل خـویش  
 خواهم که کنم صبر ، ولی دسترسم نیست

۱ - قلاش - مکار و میخواره

سنائی گاهی ساقی سیمین ساق را به پر کردن ساغر میخواند، و گاهی  
 بشوق و حال قدحی لبالب میگیرد و روح را از صفای باده تجلی میدهد •  
 جز دوست همه را دام میپندارد و جز عشق همه چیز را از اسباب مصائب  
 و آلام میداند. از راه پنج حس با دوسه پیاله ی پر از شراب، چار دیوار عشق را  
 استوار میدارد و چار تکبیر بر هر دو عالم میخواند •  
 قلندروار دست بر پیاله میازد و با دو جام باده دل از هر قید و بند رها میسازد •

ای سنائی قدح دمادم کن —  
 روح ما را ز راه خرم کن •

هر چه جز یار، دام او بشکن  
 هر چه جز عشق، نام او غم کن •

خویشتن در حریم حرمت عشق  
 محرم باده ی محرم کن

ز ره پنج در بیک دوسه می  
 چار دیوار عشق محکم کن •

یکدم از بیخودی سه باده بخور  
 چار تکبیر بر دو عالم کن •

• \* •

عشقا، تو در آتشی نهادی ما را  
 درهای بلا همه گشادی ما را •

صبراً، بتو در گریختیم، تا چکنی •  
 تو نیز بدست هجر دادی ما را؟! •

• \* •

در میدان عشق باز کنیم •  
 آن به از هر دو احترام کنیم

خیز تا خود ز عقل باز کنیم •  
 زبر و زیر چرخ هر زه زنیم،

- بخر بات روح در تازیسم
- در بروی خرد فراز کنیم
- آلت عشرت ظریفان سرا
- آفت عقل عشوه ساز کنیم

• \* •

ما باز دگر باره برستیم زغمها  
 در بادیه ی عشق نهادیم قدمها  
 کندیم زدل بیخ هواها و هوسها  
 دادیم بخود راه، بلاها و المها

سنائی در تقوی نمونه ی زاهدانست و در تصوف پیشوای گویندگان ، و  
 در عشق راهنمای دلدادگان .

او کسی است که در وجودش استوازی طبع و لطافت ذوق بهم ساخته ، و  
 رشته ی بس گرانبها از گوهر سخن بافته و در صدر گنجینه ی ادب جای داد  
 است . مانند چنین ابیاتی :

- گفتم که : - ترا بنده نباشد چو سنائی
- نوك مژه بر هم زده یعنی که : همینست !

\* • \*

- ما را میفکنید ، که ما او فتاده بیم
- در کارگاه عشق تن ببلاها نهاده بیم
- ما بیدلیم و بیدل هر چه کند رواست
- دل را بیاد کار به معشوق داده بیم

\* • \*

ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر !

جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست ؟

در نظر سنائی پختگی تمامی در عاشقی ، و خاصگی شادمانی بغم عشق است .

به آه سرد و گونه‌ی زرد امید می‌بندد و بیاری همت بلند و تحمل درد و  
رنج، و با فکر و تأمل بمنزل کشف و شهود میرسد و به یگانگی عشق و عاشق  
و معشوق پی میبرد .

عشق ، هم عاشقست و هم معشوق .

عشق دورویه نیست ، يك روییست .

• ❁ •

عشق سنائی بعنایت معشوق است . او درد ازل و عشق ابد دارد و تن بیلا  
میسپارد تا گوهر مراد بچنگ آرد .

آتش هجر در نهادش شعله میزند و فریاد بر میآورد .

سر گشتگی محض و حیرت لانهایت او را محاصر کرده ، تن بدرد

میدهد و غریق دریای محبت میگردد و چون قطره بآن می‌پیوندند و فنای جاوید ،

یعنی زندگانی ابدی ، می‌یابد ، و فریاد از شغف بر میآورد که :-

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیر تست .

عشق‌بازی نیست ، کاین خود حیرت اندر حیرت است .

عشق در بسای محیط و آب دریا آتش است

موجها آید که گویی : کوه‌های ظلمت است .

مرده بودم ، غرقه گشتم ، ای عجب زنده شدم .

گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است .

• ❁ •

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی ؟

یسا ، که مرد آنکه زندگانش تویی ؟

در نسیه‌ی آن جهان کجا بندد دل

آنرا که به نقد این جهانیش تویی ؟ !

سنائی طومار عشق مجاز را در هم پیچیده ، دست بسته تسلیم یار میشود ،  
و او چه جفا کند و چه وفا ، سرطاعت بدرگاه باصلابتش می ساید و زبان بتکلم  
نمی گشاید . و چون نوید وصل گوش دلش را نوازش داد ، از جهان حيله ساز  
و روزگار ترك ناز داد خود میستاند .

ای جهان افروز دلبر ! ، ای بت خورشید فش .

فتنه ی عشاق شهری ، شمشه ی خوبان کش .

گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد ،

زین جهان حيله ساز و روزگار کینه کش .

• ❖ •

مضامین ابتکاری و شیوه های بدیعی که سنائی در ادای اغلب مطالب بکار  
برده است ، شعر او را بسی اندازه دلنشین و مؤثر کرده است . و این لطف  
ابتکار و حسن مضمون ، هم از جهت تناسب معنی و هم از راه پیوند لفظ و ترکیب  
کلام زیبا و نغز جلوه گر شده است .

ای چون تو ندیده جم ! ، آخر چه جمالت این ؟

وی چون تو بعالم کم ، آخر چه کمالست این ؟

تو با من و من پویان هر جای تو — را جویان .

ای شمع نکو رویان ، آخر چه وصالست این ؟

• ❖ •

بیشتر اشعار سنائی روان و ساده و مطابق فهم عموم طبقات است و در این  
مورد قدرت عجیبی در استفاده از واقعیات طبیعی و تشبیهات نزدیک بذهن بخرج  
داده و آنها را استادانه با طبع خلاق و ذهن مبتکر و ذوق سرشار خود  
ساخته و پرداخته است .

عشق و توبه بهم موافق نیست

مرده باشد کسی که عاشق نیست

تو به از عاشقان امید مدار

دل بعشق است زنده در تن مرد

از عشق ندانم که ، کیم یا بکه مانم ؟  
شوریده تنم ، عاشق و سر مست و جوانم

از بهر طلب کردن آن یار جفا کار  
دلسوخته ، پوینده شب و روز دوانم .

از بسکه همی جویم دیدار فلانرا  
ترسم که بدانند کوه ، من یار فلانم

ای وای من ! از من ز غم عشق بهیرم !  
وی وای من ، از من بچنین حال بهمانم .

☆ . ☆

الا ای لعبت ساقی ! ، ز می پر کن مرا جامی ،  
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی .  
کنون چون توبه بشکستم ، بخلوت با تو بنشستم  
ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی .  
نباید خورد چندین غم ، بیاید زیستن خرم  
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی .  
منه بن خط گردون سر ، ز عمر خویشتن بر خور  
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی

☆ . ☆

هنوز سخن از احوال سنائی ، و وصف خصال آن عاشق الهیست .  
مگر او نبوده که بذر محبت در دل شوریدگان کاشته و نهال عرفان در  
صحرای سوزان قصیده و غزل نشانیده و آنرا با طراوت و روح پرور گر دانید .  
است ؟ . پس چگونه ممکن است که در تعریفش باختصار پردازیم و حق آنرا  
ادا نسازیم ؟ . . .

ای پیش و هر چه نگویست جمالت ،  
وی دور شده آفت نقصان ز کمالت .

ای مردمك دیدم ی ما بنده ی چشمت  
وی خاک پسندیده ی ما چاکر خالت

زهره به نشاط آید چون یافت سماعت  
خورشید بر شك آید ، چون دید جمالت .

✱ . ✱

سنائی بر عالم عرفان و ادبیات ایران حق فرادان دارد .

او است که دل جوانمردش میدان وفا شد و دردش درمان دلسوختگان

گردد .

وقتیکه آشنای دل خویش را در مسجد و صومعه ، و در دیر و بتکده

نیافت ، از همه روی بتافت و بجانب خرابات و میکده شتافت ، و با امید سامان

بشوریدگی پرداخت ، و در انتظار زندگی جاوید ترك هستی کرد .

دردی کش و هست ، رند و باد ، پرست ، در خرابات آرمید و سر بیای

خم باده نهاد و از هستی ، بیخ هستی بر کند . نقش دانش فرو شست و آتش در

دفتر حکمت زد .

هر کو بخرابات مرا راه نماید

زنك غم و تیمار ز جانم بزداید .

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر ،

ایزد در فردوس بر دبر ، بگشاید ،

گویند : سنائی را ، شد شرم بیکبار .

رفتن بخرابات و در شرم نیاید .



## فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
ابوسعید ابی الخیر	۳
اوحدی مراغه‌یی	۶
بابا طاهر	۱۵
جامی	۲۰
حافظ	۲۴
خاقانی	۳۳
خیام	۴۴
سلطان ولد	۴۹
سنائی	۵۴
شاه نعمت‌الله ولی	۶۶
شیخ فریدالدین عطار	۷۴
صائب	۷۸
عراقی	۸۸
عمیق	۹۶
غمام همدانی	۱۰۰
فرخی سیستانی	۱۰۴
فرصت شیرازی	۱۱۳
فروغی بسطامی	۱۱۸

قائنی شیرازی	۱۲۲
قطران	۱۳۲
کلیم کاشانی	۱۳۷
محتشم کاشانی	۱۴۰
مسعود سعد سلمان	۱۴۴
نشاط اصفهانی	۱۵۳
نظامی در (خسرو شیرین)	۱۵۸
نظامی در (لیلی و مجنون)	۱۶۴
وحشی بافقی	۱۷۰
هاتف اصفهانی	۱۷۵
هلالی جغتایی	۱۸۰

لطفاً قبل از مطالعه‌ی کتاب غلط‌های زیر را در آن اصلاح کنید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۲	ران لعل	زان لعل
۱۱	۱۴	دل هست	دل هست
۱۳	۲۳	شور ه	شورها
۲۲	۱	در ضمیر مور	در ضمیر مور
۲۴	۱۸	خلاف دوق	خلاف ذوق
۳۵	۲۱	سخن رانی	سخن دانی
۲۹	۱۵	که سرپوش	که سرپوش
۴۰	۹	هر کجا که	هر جا که
۴۴	۱۲	اساتیه	اساتید
۴۸	۲	دوزی نیست	روزی نیست
۴۸	۱۲	خواهم بود	خواهد بود
۴۸	۵	میریزم	میریزیم
۵۱	۲۱	هر در جهان	هر دو جهان
۶۲	۱۰	گردد	گردید
۶۴	۲۲	بدن سنگی	بدن سنگی
۷۲	۲۳	یر جانی	برنجانی
۷۶	۴	ناکه که قصد	ناکه قصد
۷۶	۲۳	ودو طلبش	ودر طلبش
۹۰	۱۱	گفتیم	گفتم
۹۰	۱۶	چند نیست	چند نیست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۵	دلدادگان	دلدادگان
۹۲	۲۳	غزلهای	غزلها
۹۷	۱۷	لاله‌ی تری	لاله‌ی طری
۱۰۰	۲	هر کنار	هر کنار
۱۰۰	۳	زچاه	زچاه
۱۰۲	۸	تن به سر	تن بی سر
۱۰۴	۱۱	شمه	شمسه
۱۱۲	۱۵	سرخ کرده	سرخ کرد
۱۱۲	۲۲	فرخ	فرخ
۱۲۹	۱	بوجه	بوجد
۱۲۹	۲	تر کیت	تر کیب
۱۳۷	۲۱	عمر ماه	عمر ما
۱۴۱	۴	مرا لبر	مرا دلبر
۱۴۱	۶	عاشقی	عاشقی
۱۵۳	۱۱	درباره	دربار
۱۶۲	حاشیه	سخنهای	نسخه ها
۱۶۳	۵	میآورد	میآورد
۱۶۸	۴	تربیت	تربیت

دایم بخرابات ، مرا رفتن از آنست  
کالا بخرابات مرا دل نگشاید .

• ❖ •

پیش از سنائی شعر عرفانی و قصیده ی توحیدی آنقدرها رواج نداشته  
است ، و او در این قسمت پیشقدم گویندگان بعد از خویش است .  
او ، در برابر معشوق ازلی سر تسلیم بغضک میساید و عاجزانانه بگناهان  
خود اعتراف مینماید ، و بلطف و بخشایش آفریدگار امید وار میگردد .  
میگوید : علمی که ترا بسوی حقیقت و نیکی رهبری نکند ، جهل از آن  
بهتر ، و ثروتی که در راه دستگیری بخلق صرف نشود ، فقر از آن برتر .  
تاکی حرص این و آن داشتن و خود را از منظور اصلی زندگی دور ساختن ؟

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن  
پس ، دل اندر بند و صلور ، بند هجران داشتن .  
بلکه اندر عشق جانان ، شرط مردان آن بود  
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن .  
چند از این در جستجوی و ، رنگ و بوی و گفتگوی !  
خویشتمن در تنگنای نفس انسان داشتن ؟  
خاک و باد و آب و آتش را به ارکان بازده .  
چند خواهی خویشتمن موقوف دوران داشتن  
زشت باشد خویشتمن بستن بآدم ، و آنگهی  
نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن .  
باد بیرون کن ز سر ، تا جمع گردی ، بهر آنک  
خاک را جز با دستت پریشان داشتن .

• ❖ •

چنانکه گفته شد سنائی در ابتدا شاعری مدح گو، و ثناخوان امیران بود. است. اما بطوریکه در شرح حال او نوشته اند: «ناگهان در نهاد او داعیه بی‌عجیب پدید آمد. درد طلب در دل داشت و با تعب میساخت. عشق مجازیش جامه‌ی حقیقت پوشید و نیک و بد یکسان دید، و مسافر راه عشق ازلی گردید.»

باتن ضعیف و دل خسته از منزلهای جذبه و شوق، و ساوک و نظر بگذشت و بکشف و حضور رسید. بال در آسمان معرفت گشود و چتر استغنا افراخت و نغمه‌ی توحید نواخت.

در کثرت، وحدت دید، و با درد و حسرت بحیرت رسید.

بیهوشی و بیخبری، و فقر و فنا دستگیرش شد و هفت شهر عشق در نوردید تا چراغ راه گمگشتگان گردید.

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم.

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم

خانه پردازیم و سوی خانه‌ی یزدان شویم

طبل جانبازی فرو کوییم در میدان دل

بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

گاه بر فرزندان چون بیدلان واله شویم

که ز عشق خانمان چون عاشقان، پژمان شویم.

• \* •

الا ای نقش کشمیری، الا ای حور خرقه‌گامی!

بدن سنگی، به برسیمی، بقدر روی برخ ماهی

شه خوبان آفاقی ، بخوبی در جهان طاقی •  
 به لب درمان عشاقی ، برخ خورشید در گاهی  
 خوش و کشر و طربناکی ، شگرف و چست و چالاکی  
 عیار و رند و بی باکی ، ظریف و خوب و دلخواهی  
 چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله  
 کنم پر نوحه و ناله ، جهان از ماه تا ماهی •

سنائی با زبانی مؤثر و کلامی نافذ بهدایت گمراهان و بیداری خفتگان  
 میپردازد ، و با شہامت و صراحتی کم نظیر ، با تیغ برنده ی زبان پرده از پلیدیها  
 بر گرفته و زشتیها و معایب را آشکارا نکوهش میکند •

اشعار نصیحت آمیز و قصاید عبرت انگیز او بر پیکر غفلت زدگان تازیانه ی  
 هوشیاری نواخته و به سر مستان باده ی نخوت بانگ بیداری میزند •  
 چو مردان بشکن این زندان ، یکی آهنگ صحرا کن !

• بصره در نگر ، آنکه بکام دل نماش کن •

سلیمان وار دیوان را مطیع امر خود گردان

• نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن •

• ❖ •

منشین با بدان که صحبت بد

گر چه پاکی ، تو را پلید کند .

آفتاب ، از چه روشن است ، او را

باره بی ابر نا پدید کند •



## شاه نعمت‌الله ولی

( امیر سید نورالدین )

ای دل ، اسرار جان ز ما دریاب  
بگذر از خود بیا خدا دریاب !  
جام وحدت بروی ساقی نوش  
ذوق میخوارگی ما دریاب •  
مطرب عشق ساز ما بنواخت •  
بشنو ای بینوا ، نوا دریاب •

• ❖ •

یکی از شعرای متصوف عالیقدر ایران ، شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی است که در سال ۷۳۰ متولد شد ، و پس از طی مدارج کمال ، مراد اهل حال و پیشرو قافله‌ی وصال گردید •

درد مند و درد نوشم روز و شب  
عاشقانه در خروشم روز و شب  
گر زنندم ، همچو نی نالم بروز  
در گدازندم خموشم روز و شب •

❖ • ❖

مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم •  
به زین لگدی بر سر هستی نتوان کوفت

• ❖ •

شاه نعمت‌الله را خوش حالتی بوده است . و الحق دانش داده و بینش خرید ،  
کشش داده و کوشش گزیده ، و جامی ارعشق الهی سر کشیده که سرخوش از نشئه‌ی  
مستی بر فراز عالم هستی اوج میگیرد و بر جهان ادب گوهر معانی میریزد •  
نعمت‌الله در شراب افتاد است  
سر بیای خم می بنهاد •

ما خرا با تی و رند و عاشقیم  
چون توان کردن ؟ چنین افتاده است



آب چشم ما ، بهر سو رو نهاد  
عزتش دارید ، مرم زاده است .

• ❖ •

کلام نعمت الله جمله با جذبه ی عارفانه و شور عاشقانه پی آمیخته ، که  
دوستی محض و محبت خالصی را که شوق درکش و جد و سرور می بخشد نمایان  
میسازد . و گویا خود نیز به رمز کلام و سحر بیان صوفیانه ی خویش ، و تأثیر  
مسلم آن آگاه بوده که گفته است :

از مستی ذوق نعمت الله •  
خلق دوجهان شدند سرمست •

• ❖ •

آمد ز درم نگار سرمست  
رندانه و جام باده بر دست

صد فتنه زهر کنار بر خاست .  
او مست درین میانه بنشست

دل در سر زلف یار بستیم .  
محکم جایی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعمت الله  
خلق دوجهان شدند سرمست

• ❖ •

گر حریف منی بیای اینجا .  
با خیالش همی برم سودا

در خرابات مست میگردم •  
سر زلف نگار در دستم

آنجا که مستی است ، کجا هستی است ؟ ، و آنرا که غم یار است ، کجاش

غوغای روزگار است ؟ •